

داستان کوتاه اثر آنتوان چخوف / خوشحالي



— آخر چه ات شده ؟ رنگت چرا پریده ؟

— از بس که خوشحالم ، مادر جان! حالا دیگر در سراسر روسیه مرا مي شناسند! سراسر روسیه! تا امروز فقط شما خبر داشتيد که در اين دار دنيا کارمند دون پایه اي به اسم دميتري کولدارف وجود خارجي دارد! اما حالا سراسر روسیه از وجود من خبردار شده است! مادر جانم! واي خدای من! با عجله از روی مبل بلند شد ، بار دیگر همه ي اتاقهاي آپارتمان را به زیر پا کشيد و دوباره نشست.

— بالاخره نگفتي چه اتفاقي افتاده ؟ درست حرف بزن ؟

— زندگي شماها به زندگي حيوانات وحشي مي ماند ، نه روزنامه مي خوانيد ، نه از اخبار خبر داريد ، حال آنکه روزنامه ها پر از خبرهاي جالب است! تا اتفاقي مي افتد فوري چاپش ميکنند. هيچ چيزي مخفي نمي ماند! واي که چقدر خوشبختم! خدای من! مگر غير از اين است که روزنامه ها فقط از آدمهاي سرشناس مي نويسند؟ ... ولي حالا ، راجع به من هم نوشته اند!

— نه بابا! ببينمش!

رنگ از صورت پدر پرید. مادر، نگاه خود را به شمایل مقدسین دوخت و صلیب بر سینه رسم کرد. برادران دبیرستانی اش از جای خود جهیدند و با پیراهن خوابهای کوتاه به برادر بزرگشان نزدیک شدند.

— آره، راجع به من نوشته اند! حالا دیگر همه ی مردم روسیه، مرا می شناسند! مادر جان، این روزنامه را مثل یک یادگاری در گوشه ای مخفی کنید! گاهی اوقات باید بخوانیمش. بفرمایید، نگاه کنید!

روزنامه ای را از جیب در آورد و آن را به دست پدر داد. آنگاه انگشت خود را به قسمتی از روزنامه که با مداد آبی رنگ، خطی به دور خبری کشیده بود، فشرد و گفت:

— بخوانیدش!

پدر، عینک بر چشم نهاد.

— معطل چي هستيد ؟ بخوانيدش!

مادر، باز نگاه خود را به شمایل مقدسین دوخت و صلیب بر سینه رسم کرد. پدر سرفه ای کرد و مشغول خواندن شد: « در تاریخ ۲۹ دسامبر، مقارن ساعت ۲۳، دمیتري کولدارف ... »

— مي بينيد ؟ديديد ؟ ادامه اش بدهيد!

— « ... دمیتري کولدارف کارمند دون پایه ی دولت، هنگام خروج از مغازه ی آبجو فروشی واقع در مالایا برون (ساختمان متعلق به آقای کوزیخین) به علت مستی ... »

— مي دانيد با سيمون پتروويچ رفته بوديم آبجو بزنيم ... مي بينيد ؟ جزء به جزء نوشته اند! ادامه اش بدهيد! ادامه!

— « ... به علت مستی، تعادل خود را از دست داد، سکندري رفت و به زیر پاهای اسب سورتمه ی ایوان دروطف که در همان محل متوقف بود، افتاد. سورچی مذکور اهل روستای دوریکین از توابع بخش یوخوسکی است. اسب وحشت زده از روی کارمند فوق الذکر جهید و سورتمه را که یکی از تجار رده ی ۲ مسکو به اسم استپان لوکف سرنشین آن بود، از روی بدن شخص مزبور، عبور داد. اسب رمیده، بعد از طی مسافتی توسط سرایدارهای ساختمانهای همان خیابان، مهار شد. کولدارف که به حالت اغما افتاده بود، به کلانتری منتقل گردید و تحت معاینه ی پزشکی قرار گرفت. ضربه ی وارده به پشت گردن او ... »

— پس گردنم ، پدر ، به مال بند اسب خورده بود . بخوانیدش ؛ ادامه اش بدهید!

— « ... به پشت گردن او ، ضربه ي سطحي تشخيص داده شده است . كمكهاي ضروري پزشكي ، بعد از تنظيم صورتمجلس و تشكيل پرونده ، در اختيار مصدوم قرار داده شد »

— دكتر براي پس گردنم ، كمپرس آب سرد تجويز كرد . خوانديد كه ؟ ها ؟ محشر است ! حالا ديگر اين خبر در سراسر روسيه پيچيد !

آنگاه روزنامه را با عجله از دست پدرش قاچيد ، آن را چهار تا كرد و در جيب كت خود چپاند و گفت :

— مادر جان ، من يك تك پا مي روم تا منزل مكارف ، بايد نشانشان داد ... بعدش هم سري به ناتاليا ايوانونا و آنيسيم واسيليچ ميزنم و ميدهم آنها هم بخوانند ... من رفتم ! خدا حافظ !

اين را گفت و كلاه نشاندار اداري را بر سر نهاد و شاد و پيروزمند ، به كوچه دويد .